



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۴

باده بده باد مده وز خودمان یاد مده
روز نشاط است و طرب برمنشین داد مده

آمده‌ام مست لقا کشته شمشیر فنا
گر نه چنینم تو مرا هیچ دل شاد مده

خواجه تو عارف بده‌ای نوبت دولت زده‌ای
کامل جان آمده‌ای دست به استاد مده

در ده ویرانه تو گنج نهران است ز هو
هین ده ویران تو را نیز به بغداد مده

والله تیره شب تو به ز دو صد روز نکو
شب مده و روز مجو عاج به شمشاد مده

غیر خدا نیست کسی در دو جهان هم‌نفسی
هر چه وجود است تو را جز که به ایجاد مده

گر چه در این خیمه دری دانک تو با خیمه گری
لیک طناب دل خود جز که به اوتاد مده

ساقی جان صرفه مکن روز ببردی به سخن
مال یتیمان بمخور دست به فریاد مده

ای صنم خفته ستان در چمن و لاله ستان
باده ز مستان مستان در کف آحاد مده

دانه به صحرا مکشان بر سر زاغان مغان
جوهر فردیت خود هرزه به افراد مده

چون بود ای دلشده چون نقد بر از کن فیکون
نقد تو نقد است کنون گوش به میعاد مده

هم تو تویی هم تو منم هیچ مرو از وطنم
مرغ تویی چوژه منم چوژه به هر خاد مده

آنک به خویش است گرو علم و فریبش مشنو
هست تو را دانش نو هوش به اسناد مده

خسرو جانی و جهان وز جهت کوهکنان
با تو کلندی است گران جز که به فرهاد مده

بس کن کاین نطق خرد جنبش طفلانه بود
عارف کامل شده را سبحة عباد مده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۳

گویم سخن را بازگو مردی کرم ز آغاز گو
هین بی‌ملولی شرح کن من سخت کند و کودنم

گوید که آن گوش گران بهتر ز هوش دیگران
صد فضل دارد این بر آن کان جا هوا این جا منم

رو رو که صاحب دولتی جان حیات و عشرتی
رضوان و حور و جنتی زیرا گرفتی دامنم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۲۹

ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده
بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۶

ای غنچه گلگون آمدی وز خویش بیرون آمدی
با ما بگو چون آمدی تا ما ز خود خیزان کنیم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۹

تا نلغزی که ز خون راه پس و پیش‌ترست
آدمی دزد ز زردزد کنون بیشترست